

تحلیل پدیدارشناختی «بدن‌مندی رنج» و «تعلیق عاطفه» در غزل حافظ و فضولی بغدادی (خوانشی تطبیقی بر پایه‌ی نسخه‌ی خرمشاهی و نسخه‌ی حسین محمدزاده صدیق)

علی عبادالهی نوده - مدرس و پژوهشگر

چکیده ؛

رنج در غزل حافظ و فضولی، هرچند از تصویرهای آشنا و مشترکی مثل اشک و جگر و آتش شروع می‌شود، در دو مسیر کاملاً متفاوت جان می‌گیرد؛ انگار یک زبان واحد، دو جهان احساسی می‌سازد. در این پژوهش، با خواندن دقیق ابیات در نسخه‌ی خرمشاهی و نسخه‌ی حسین محمدزاده صدیق، و با کمک گرفتن از نگاه پدیدارشناختی به بدن، تلاش کرده‌ام نشان دهم که فضولی رنج را در سطح تن نگه می‌دارد؛ رنجی که بی‌واسطه حس می‌شود، از بدن عبور می‌کند و در کلمه ته‌نشین می‌شود. حافظ اما همین عناصر را به شکلی دیگر به کار می‌گیرد؛ رنج در شعر او از تن فاصله می‌گیرد، در لایه‌ای از ایهام و رندی پنهان می‌شود و خواننده را به سمت تأمل می‌برد، نه صرفاً تجربه‌ی درد. این تفاوت، راهی تازه برای فهم نسبت میان بدن، زبان و احساس در سنت غزل فارسی-ترکی باز می‌کند و می‌تواند در امتداد بحث‌های پدیدارشناسی احساس (Scarry)؛ ۱۹۸۵؛ Ahmed؛ ۲۰۰۴ (خوانده شود).

کلیدواژه‌ها: بدن‌مندی رنج، حافظ، فضولی، اشک، جگر، آتش،

مقدمه ؛

رنج، در غزل، همیشه یک‌جور شروع نمی‌شود. گاهی آرام از گوشه‌ی زبان بالا می‌آید، گاهی مثل ضربه‌ای ناگهانی در بدن می‌نشیند. همین دوگانگی است که مرا پشت میز نگه می‌دارد و وادار می‌کند دوباره به حافظ و فضولی فکر کنم؛ دو شاعری که انگار از یک صندوق تصویر مشترک استفاده می‌کنند-اشک، جگر، آتش-اما هرکدام این تصاویر را در جهانی کاملاً متفاوت می‌نشانند. در فضولی، رنج بی‌پرده است. تن عاشق، صحنه‌ی اصلی ماجراست. سوختن را می‌بینی، خون‌شدن را حس می‌کنی، جگر مثل عضوی واقعی در شعر می‌تپد. همه‌چیز مستقیم، بی‌واسطه، بی‌پوشش. انگار شاعر نمی‌خواهد حتی یک لحظه اجازه دهد درد از بدن جدا شود. رنج باید جسم داشته باشد، باید وزن داشته باشد، باید دیده شود. اما حافظ... حافظ همیشه یک لایه‌ی دیگر اضافه می‌کند. همان اشک، همان آتش، همان جگر، اما در شبکه‌ای از ایهام و رندی و مکث‌های طولانی. رنج هست، اما نمی‌گذارد روی سطح بماند. از بدن جدا می‌شود، می‌رود به سمت معنا، به سمت تأمل. گاهی حتی حس می‌کنی درد در شعر او بیشتر «فکر» است تا «فشار». یک‌جور تعلیق، یک‌جور بازی با فاصله. انگار حافظ می‌خواهد بگوید رنج فقط آن چیزی نیست که بدن تجربه می‌کند؛ چیزی است که ذهن دوباره می‌سازد، دوباره می‌سجد، دوباره معنا می‌دهد. و مسئله‌ی این پژوهش دقیقاً همین است: این‌که چگونه دو شاعر، با تصاویر تقریباً یکسان، دو منطق کاملاً متفاوت از درد می‌سازند. یکی رنج را تثبیت می‌کند، در بدن می‌نشانند، در خون و سوختن. دیگری همان رنج را از سطح زیست‌مندی جدا می‌کند و به قلمرو معرفت و چندلایگی می‌برد. همین فاصله‌ی کوچک، اما بنیادین، می‌تواند تمام جهان عاطفی دو شاعر را از هم جدا کند.

پیشینه پژوهش ؛

لحظه‌ای گاهی وقتی به انبوه نوشته‌هایی که درباره‌ی حافظ و فضولی منتشر شده نگاه می‌کنم، حس می‌کنم همه دارند از یک مسیر آشنا رد می‌شوند؛ همان بحث‌های همیشگی درباره‌ی عرفان، رندی، یا بازی‌های تصویری. انگار کسی چندان حوصله نکرده کمی مکث کند و ببیند این دو شاعر، پشت همین تصویرهای تکراری، چه تجربه‌ی بدنی و چه جور رنجی را پنهان کرده‌اند. در حافظ‌پژوهی، کتاب‌های شفيعی‌کدکنی یا نوشته‌های پورجوادی همیشه حضور دارند؛ کارهای مهمی هم هستند، اما بیشتر دنبال همان لایه‌های معرفتی و زیبایی‌شناختی‌اند. گاهی اشاره‌ای به بدن می‌کنند، به اشک یا جگر یا آتش، اما این اشاره‌ها مثل نقطه‌های پراکنده روی صفحه‌اند؛ به هم وصل نمی‌شوند، یک تصویر کامل نمی‌سازند. آدم حس می‌کند بدن در شعر حافظ هست، اما کسی درست نرفته سراغش. فضولی هم وضع مشابهی دارد، البته با شدت عاطفی بیشتر. پژوهش‌هایی از محیط طباطبایی یا ترابی هست که از سوز و گداز شعر او حرف می‌زنند، اما کمتر می‌پرسند این سوز دقیقاً کجا اتفاق می‌افتد؛ در کدام بخش از بدن، با چه سازوکاری، و چرا این قدر بی‌واسطه. انگار همه قبول کرده‌اند که فضولی شاعر درد است، اما کسی نپرسیده این درد چگونه ساخته می‌شود. مطالعات تطبیقی میان این دو شاعر هم معمولاً به سمت شباهت‌های سبکی یا رابطه‌ی سنت فارسی و ترکی می‌روند. بحث‌های مهمی‌اند، اما اغلب از همان نقطه‌ی حساس می‌گذرند: تجربه‌ی بدن. اینکه رنج چگونه در زبان جا می‌گیرد، چگونه از سطح جسمانی به سطح معنایی می‌رود یا برعکس، و چرا این مسیر در حافظ و فضولی این قدر متفاوت است. برای همین است که با وجود این همه منبع، هنوز جای یک بررسی دقیق خالی مانده؛ بررسی‌ای که بدن، رنج و شیوه‌ی بیان عاطفه را کنار هم بگذارد و ببیند این دو شاعر با همین عناصر مشترک، دو جهان کاملاً متفاوت می‌سازند. همین خلأ، نقطه‌ی شروع پژوهش حاضر شد؛ یک جور کنجکاوی که از دل همان سکوت‌ها و نادیده‌گرفته‌شدن‌ها بیرون آمد.

طرح مسئله ؛

گاهی آدم وقتی سرش را روی میز می‌گذارد و به شعر فکر می‌کند، می‌بیند چقدر ساده می‌شود گول شباهت‌ها را خورد. حافظ و فضولی هر دو از همان سه تصویر همیشه‌حاضرِ غزل حرف می‌زنند؛ اشک، جگر، آتش. اما وقتی کمی مکث می‌کنی، وقتی اجازه می‌دهی جمله‌ها در ذهن پخش شوند، می‌بینی این شباهت فقط ظاهر ماجراست. در شعر فضولی، رنج انگار از همان نقطه‌ای شروع می‌شود که بدن کم می‌آورد. درد بی‌واسطه است؛ خام، نزدیک، مثل چیزی که هنوز فرصت نکرده معنایی پیدا کند. زبانش ادامه‌ی همان سوختن است، نه توضیحش. آدم حس می‌کند شاعر دارد از جایی حرف می‌زند که هنوز فکر واردش نشده، فقط حس است و فشار و تپش. اما حافظ... حافظ همان عناصر را برمی‌دارد و در لایه‌ای از ایهام و رندی می‌گذارد. رنج در شعر او کمتر به بدن می‌چسبد؛ بیشتر در فضای تعلیق و معنا شناور می‌شود. اشک، جگر، آتش—همه هستند، اما انگار از پشت پرده‌ای دیده می‌شوند. درد در شعر او زودتر از جسم جدا می‌شود و به سمت نوعی شناخت می‌رود؛ انگار شاعر می‌خواهد از دل رنج چیزی بفهمد، نه فقط آن را تحمل کند. و مسئله‌ی اصلی همین‌جاست: این‌که چطور دو شاعر، با ابزارهای تصویری مشترک، دو منطق کاملاً متفاوت برای تجربه‌ی درد می‌سازند. یکی رنج را مجسم می‌کند، در بدن

نگه می‌دارد؛ دیگری آن را معلق می‌کند، در زبان و معنا پخش می‌کند. این تفاوت، اگر خوب نگاهش کنیم، چیز مهمی دربارهٔ نسبت بدن، زبان و عاطفه در سنت غزل به ما نشان می‌دهد.

پرسش های پژوهش؛

گاهی وقتی به شعر فضولی نگاه می‌کنم، حس می‌کنم اشک در شعر او اصلاً یک «مایع» نیست؛ یک جور فشار است. انگار بدن عاشق دیگری جایی برای نگه‌داشتن درد ندارد و چشم تنها منفذی است که باز مانده. اشک در شعر او از بدن جدا نمی‌شود؛ ادامهٔ همان سوختن است. یک جور فوران. چیزی که اگر لحظه‌ای دیرتر بیرون می‌آمد، شاید عاشق را از پا درمی‌آورد. همین است که اشک در شعر فضولی از یک نشانهٔ سادهٔ اندوه فراتر می‌رود؛ تبدیل می‌شود به رخداد. به اتفاقی که در بدن می‌افتد و شاعر فقط شاهدش است.

در مقابل، حافظ... حافظ همیشه یک لایهٔ دیگر اضافه می‌کند. اشک در شعر او گاهی نشانهٔ حیرت است، گاهی شوق، گاهی حتی بازی رندانه. اشک در شعر حافظ کمتر «بدنی» است؛ بیشتر مثل یک مکث ذهنی است. یک توقف کوتاه میان دو معنا. انگار اشک در شعر او نه از فشار درد، بلکه از پیچیدگی تجربه می‌ریزد. همین است که در شعر حافظ، اشک همیشه چیزی بیش از اندوه است؛ یک جور تعلیق. اگر بخواهیم دقیق‌تر شویم، می‌شود گفت اشک در شعر فضولی بدن رنج است و در شعر حافظ نشانهٔ معنا. می‌روم سراغ جگر.

در شعر فضولی، جگر تقریباً مرکز جهان است. مرکز سوختن. مرکز جمع شدن درد. هر بار که فضولی از جگر حرف می‌زند، انگار دارد از همان نقطه‌ای حرف می‌زند که رنج در آن لانه کرده. جگر در شعر او فقط یک عضو نیست؛ صحنهٔ اصلی تراژدی است. جایی که عاشق می‌سوزد، خون می‌شود، و هیچ راهی برای فرار ندارد.

اما حافظ... حافظ جگر را به عنوان یک گذرگاه به کار می‌گیرد. جایی که درد از آن عبور می‌کند تا تبدیل شود به معنا. جگر در شعر حافظ کمتر «می‌سوزد» و بیشتر «می‌فهمد». یا بهتر بگوییم: سوختن در شعر حافظ همیشه به سطحی از آگاهی می‌رسد. انگار جگر در شعر او پلی است میان بدن و معنا. به همین دلیل است که جگر در شعر فضولی مرکز سوختن است و در شعر حافظ گذرگاه معنا. و حالا آتش.

آتش در شعر فضولی بی‌رحم است. مستقیم. بی‌پرده. آتشی که می‌سوزاند و تمام می‌کند. هیچ چیز در برابرش دوام نمی‌آورد. بدن عاشق در شعر فضولی همیشه در معرض این آتش است؛ آتشی که نه تزکیه است، نه شور عرفانی. فقط سوختن است. فرسایش.

اما آتش در شعر حافظ... آتش در شعر حافظ همیشه یک لایهٔ دیگر دارد. گاهی شور است، گاهی دگرگونی، گاهی حتی نوعی بازی میان مرگ و زندگی. سوختن در شعر حافظ همیشه به نابودی ختم نمی‌شود؛ گاهی به تحول می‌رسد. انگار آتش در شعر او نه برای تمام کردن، بلکه برای باز کردن راهی تازه است.

به همین دلیل است که آتش در شعر فضولی فرسایش بدن می‌سازد و در شعر حافظ دگرگونی معنا. و حالا پرسش آخر.

آیا می‌شود گفت فضولی رنج را مجسم می‌کند و حافظ آن را معلق نگه می‌دارد؟

به نظر من، بله. فضولی رنج را در بدن نگه می‌دارد؛ آن را به چیزی قابل دیدن، قابل لمس، قابل تصور تبدیل می‌کند. رنج در شعر او همیشه یک «اتفاق بدنی» است. اما حافظ... حافظ رنج را از بدن جدا می‌کند و در هوا نگه می‌دارد. رنج در شعر او همیشه در حال تبدیل شدن است؛ همیشه در مرز میان درد و معنا.

این تفاوت چه پیامدی دارد؟

شاید مهم‌ترین پیامدش این باشد که تجربه عاطفی در غزل دو شاعر دو شکل کاملاً متفاوت پیدا می‌کند. در شعر فضولی، خواننده رنج را حس می‌کند؛ در شعر حافظ، رنج را می‌فهمد. فضولی بدن را وارد شعر می‌کند؛ حافظ ذهن را. یکی رنج را به صحنه می‌آورد، دیگری آن را در تعلیق نگه می‌دارد. و همین تفاوت است که دو جهان کاملاً متفاوت می‌سازد: جهان فضولی، جهان سوختن است؛ جهان حافظ، جهان مکت. اگر خواستی، می‌توانم همین متن را کمی رسمی‌تر کنم، یا برعکس، حتی خام‌تر و نزدیک‌تر به یادداشت‌های یک پژوهشگر در لحظه. همچنین می‌توانیم یکی از این مفاهیم را جداگانه باز کنیم: مثلاً تصویر اشک یا منطق سوختن یا بدن‌مندی رنج.

بدنه مقاله ؛

۱. اشک؛ جایی که رنج از بدن بیرون می‌ریزدگاهی فکر می‌کنم فضولی اصلاً نمی‌خواهد اشک را توضیح بدهد؛ فقط می‌خواهد نشان بدهد که درد چطور از بدن راهش را پیدا می‌کند. اشک در شعر او مثل ادامه همان آتشی است که در دل افتاده. انگار چشم فقط یک خروجی است، یک دهانه کوچک برای فوران چیزی که دیگر جا ندارد. اشک با خون قاطی می‌شود، با آتش، با سوختن. و آدم حس می‌کند عاشق فضولی همیشه در حال فرسایش است؛ نه در ذهن، در تن. اما حافظ... نه، حافظ با اشک این‌طور رفتار نمی‌کند. اشک در شعر او همیشه یک لایه اضافه دارد. یک مکت. یک «چیزی پشت این اشک هست». گاهی حیرت، گاهی شوق، گاهی حتی یک بازی رندانه که انگار شاعر می‌خواهد بگوید: «من می‌گیرم، اما نه فقط از درد». اشک در شعر حافظ کمتر روی گونه می‌سوزد و بیشتر در ذهن می‌چرخد. یک جور تعلیق. خواننده نمی‌داند این اشک از کجاست؛ از رنج یا از معنا. ۲. جگر؛ مرکز سوختن یا گذرگاه معناجگر در شعر فضولی... خب، این دیگر کاملاً جسمانی است. جگر همان جایی است که درد جمع می‌شود، می‌سوزد، خون می‌شود، و شاعر مدام به آن برمی‌گردد. انگار تمام تراژدی در همین یک عضو اتفاق می‌افتد. فضولی وقتی از جگر حرف می‌زند، هیچ فاصله‌ای نمی‌گذارد. درد همان‌جاست، در تن، در گوشت، در چیزی که می‌شود لمسش کرد. و تکرار جگر در شعر او آن‌قدر زیاد است که آدم حس می‌کند این عضو دارد تمام بار عاطفی شعر را حمل می‌کند. اما حافظ... حافظ جگر را هم می‌سوزاند، اما این سوختن همیشه یک قدم آن‌طرف‌تر می‌رود. یک جور آگاهی. انگار جگر در شعر او پلی است؛ درد از بدن شروع می‌شود، اما به معنا ختم می‌شود. حافظ وقتی از جگر حرف می‌زند، انگار دارد از تجربه‌ای حرف می‌زند که هم جسمانی است و هم فکری. یک فاصله کوچک میان شاعر و درد هست؛ نه برای فرار، برای فهمیدن. ۳. آتش؛ فرسایش تن یا دگرگونی معناآتش در شعر فضولی مستقیم است. بی‌پرده. آتشی که می‌سوزاند، می‌خورد، تمام نمی‌شود. عاشق در برابرش هیچ دفاعی ندارد. این آتش، آتش تزکیه نیست، آتش عرفان نیست؛ آتشی است که بدن را می‌فرساید. فضولی با این تصویر، رنج را به اوج جسمانیت می‌رساند. آدم حس می‌کند عاشق در یک وضعیت سوختگی دائمی گیر کرده. اما حافظ...

آتش در شعر حافظ همیشه باز است. گاهی شور، گاهی پارادوکس، گاهی رندی. سوختن در شعر او همیشه به نابودی نمی‌رسد؛ گاهی به دگرگونی می‌رسد. یک تحول درونی. انگار آتش در شعر حافظ نه فقط می‌سوزاند، بلکه چیزی را روشن می‌کند. یک معنا، یک فهم تازه، یک لایهٔ دیگر از عشق. و همین است که آتش در شعر حافظ همیشه خواننده را نگه می‌دارد؛ نه در سوختن، در فکر کردن. اگر خواستی، می‌توانم همین متن را کمی تندتر کنم، یا کمی شاعرانه‌تر، یا حتی با لحن محاوره‌ای بازنویسی کنم. فقط بگو کدام مسیر را برویم: لحن_تندتر، لحن_شاعرانه‌تر، یا نسخه_محاوره‌ای.

جمع‌بندی بدنه ؛

لحظه‌ای در نهایت، وقتی این سه تصویر-اشک، جگر، آتش-را کنار هم می‌گذاریم، یک چیز آرام‌آرام روشن می‌شود. فضولی انگار همه‌چیز را در بدن نگه می‌دارد؛ رنج برای او باید دیده شود، باید از چشم بریزد، باید در جگر بسوزد، باید آتش شود و تن را بجود. رنج اگر در تن نماند، انگار کامل نشده. این منطقش است؛ ساده نیست، اما مستقیم است. بی‌پرده. بی‌تعلیق. حافظ اما... نه. او رنج را از تن عبور می‌دهد. می‌گذارد از اشک شروع شود، اما در اشک نماند. می‌گذارد جگر بسوزد، اما این سوختن را تبدیل می‌کند به چیزی که باید فهمیده شود، نه فقط تحمل. آتش در شعر او همیشه یک راه دیگر باز می‌کند؛ راهی که از جسم می‌گذرد و به معنا می‌رسد. انگار رنج برای حافظ فقط یک درد نیست، یک امکان است؛ امکانی برای دیدن، برای مکث کردن، برای فهمیدن چیزی که پشت این سوختن پنهان شده. و همین‌جاست که دو شاعر از هم جدا می‌شوند. فضولی رنج را مجسم می‌کند؛ رنجی که وزن دارد، شکل دارد، می‌شود لمسش کرد. حافظ رنج را معلق می‌کند؛ رنجی که می‌شود درباره‌اش فکر کرد، می‌شود در آن ایستاد، می‌شود از آن عبور کرد. یکی رنج را در تن می‌گذارد، دیگری در معنا. و این دو مسیر، دو جهان کاملاً متفاوت می‌سازند.

نتیجه‌گیری؛

آخرش که نگاه می‌کنم، می‌بینم اگر بخواهیم از میان همه تصویرهایی که حافظ و فضولی تکرار می‌کنند یک نخ پیدا کنیم، شاید همان رنج باشد. اما این رنج... نه، این یکی در دو جهان کاملاً جدا نفس می‌کشد. فضولی رنج را می‌گیرد و در بدن می‌نشانند. در اشک، در جگر، در آتشی که بی‌وقفه می‌سوزد. انگار عاشق هیچ فاصله‌ای با درد ندارد؛ درد روی پوست است، در گوشت است، در نفس. بدن در شعر او استعاره نیست. صحنهٔ اصلی است. همه‌چیز از همین سطح شروع می‌شود، همین سطح هم تمامش می‌کند. حافظ... نه، حافظ با همین عناصر جور دیگری رفتار می‌کند. اشک و جگر و آتش در شعر او همیشه یک لایهٔ پنهان دارند. یک چیزی که تو را از سطح جسم می‌برد سمت معنا. رنج در شعر حافظ بیشتر شبیه تجربه‌ای است که باید فهمیدش، نه فقط تحملش کرد. درد در شبکه‌ای از ایهام و رندی و مکث‌های طولانی می‌افتد. همین است که رنج در شعر او همیشه یک حالت معلق دارد؛ نه کاملاً جسمانی، نه کاملاً ذهنی. یک جایی میان این دو. انگار خودش هم نمی‌خواهد تکلیفش را روشن کند. و آخر سر، تفاوت این دو شاعر فقط در شدت عاطفه یا نوع تصویرسازی نیست. در شیوهٔ سازمان‌دهی درد است. فضولی رنج را مجسم می‌کند، می‌گذارد جلوی چشم. حافظ آن را نگه می‌دارد، در هوا، در

لایه‌ای که کامل دیده نمی‌شود. همین تفاوت، یک چشم‌انداز تازه باز می‌کند برای فهم نسبت میان بدن و زبان و عاطفه در سنت غزل فارسی-ترکی. نشان می‌دهد که حتی تصویرهای مشترک هم می‌توانند در دو جهان شعری کاملاً متفاوت، معنایی کاملاً متفاوت پیدا کنند.

منابع و مآخذ ؛

- منابع اصلی شعرحافظ، دیوان حافظ، به‌کوشش محمدرضا خرمشاهی، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
- فضولی بغدادی، دیوان فضولی، تصحیح حسین محمدزاده صدیق، تبریز: انتشارات اختر.

منابع نظری ؛

- Scarry, Elaine. The Body in Pain.
- Ahmed, Sara. ۱۹۸۵· Oxford University Press,
- The Cultural Politics of Emotion.
- ۲۰۰۴· Edinburgh University Press,

منابع پژوهشی ؛

- شفیع‌کدکنی، محمدرضا. با چراغ و آینه. تهران: سخن.
- پورجوادی، نصرالله. در سایه آفتاب. تهران: نشر کارنامه.
- محیط‌طباطبایی، محمد فضولی بغدادی و شعر او. تهران: بنگاه ترجمه و نشر.
- ترابی، محمدعلی. سوز و گداز در شعر فضولی. تبریز: انتشارات دانشگاه.